

◦ مد اجباری ◦ [۲۰, ۲۳, ۲۸, ۱۱: ۱۰]



#قسمت\_۵۸

#عقد\_اجباری

\_ به هیچ عنوان بهشون نگید من دخترش هستم چون

دوست ندارم بفهمن باشه بهم قول میدید!؟

\_ باشه بهت قول میدم به هیچ عنوان بهش نمیگم ،

دوست نداری مادرت رو بینی ؟

\_ نمیدونم

\_ باشه عزیزم فردا میام بینمت فعلا

\_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم که در اتاق باز شد و صدای عصبی

امیرهمایون پیچید :

\_ داشتی به مامان گزارش میدادی؟

به سختی گفتم:

\_ نه

\_ عین سگ داری دروغ میگی

اومد سمتم گوشه رو ازم گرفت و داد زد:

\_ پس این شماره کیه؟

با چشمهای اشکی خیره به چشمهایش شدم و گفتم:

\_ مامان بابام خواهرم دارن میان

\_ چی؟!

\_ آره

مشخص بود جا خورده واسه همین گفت:

\_ باورم نمیشه

اشکام روی صورتم جاری شد

\_ منم اصلا باورم نمیشه

\_ بسه انقدر گریه نکن

با شنیدن این حرفش آرومتر شدم بعدش به چشمه‌هاش  
زل زدم که ادامه داد:

\_ میخوای ببینیشون!؟

\_ نه

\_ چرا؟

\_ اونا باعث شدند من این همه سال من تنها باشم  
باعث شدند تو یتیم خونه بزرگ بشم  
\_ میفهمم

\_ نمیفهمی چون جای من نبود  
بعدش دراز کشیدم:

\_ میشه یه امشب فقط همین امشب تنها باشم!؟.



◦ مد اجباری ◦ [۲۰:۱۰ ۲۹,۰۳,۲۰], ◦



#قسمت\_۵۹

#عقد\_اجباری

چشمهام بخاطر گریه و بیخوابی حسابی ورم کرده بود ،  
شانس آوردم امروز امیرارسلان صبح زود رفته بود سر  
کار و باز نبود که به من گیر بده همش باعث میشد من  
باهاش سر لج بیفتم اما خوب من دوست نداشتم باهاش  
دعوا کنم با شنیدن صدای زنگ خونه رفتم باز کردم طبق  
حدس من خاله بود

\_ سلام خاله

با دیدن چشمهای قرمز شده من ناراحت شد و گفت :

\_ کاش دیشب بهت چیزی نگفته بودم بین چه بلایی سر خودت آوردی چرا همش خودت و اذیت میکنی بهارک؟! دوباره بغض کردم اما به سختی پشش زدم و گفتم :

\_ خاله بفرمائید

اومد نشست من رو هم مجبور کرد کنارش بشینم بعد گذشت چند دقیقه طولانی گفت :

\_ فردا نمیای فرودگاه؟

\_ نه

\_ بین بهارک من میخوام با مامانت صحبت کنم باید بفهمم چرا دخترش رو برده پرورشگاه اگه واقعیت هست که من شک دارم همچین چیزی اصلا واقعیت داشته باشه مگه میشه آدم بچه ی خودش رو دوست نداشته باشه؟!

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم :

\_ آره میشه

چشم غره ای به سمت من رفت و گفت :

\_ تو دیوونه شدی

\_ من اصلا دیوونه نشدم اما یه سری احتمال هست خاله  
از شما خواهش میکنم .

\_ باشه من بهش نمیگم

\_ ممنون

\_ اما وقتی اومدند

\_ خوب ؟

\_ باید بیای بینیشون

با شنیدن این حرفش بهت زده داشتم بهش نگاه  
میکردم ، بعدش گذشت چند ثانیه سرم رو تکون دادم :

\_ باشه



◦ مد اجباری - ◦ [۰۳,۲۰, ۰۲ ۳۰, ۰۳:۰۲ ۱۰]



# قسمت - ۶۰

# عقد - اجباری

متعجب شد :

- میای دیدنشون !؟

لبخندی بهش زدم :

- آره

- واقعا

- آره خاله میام چرا تعجب کردید ؟

- چون تا چند دقیقه پیش همش میگفتی نه نمیام ...

ساکت شد که من ادامه دادم :

\_ میام خاله دوست دارم بینمشون کسایی رو که من  
واسشون زیادی اومدم و واسه همیشه من رو از  
زندگیشون انداختند بیرون

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :

\_ هیچوقت دوست نداشتم اینجوری بشه هنوز هم  
نمیتونم بفهمم دلیل کارشون چی بود!

\_ اما من میدونم

ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ چی بوده ؟

\_ من اضافه بودم

\_ نه

سرم رو واسش تکون دادم :

\_ آره

چشمه‌اش رو با درد روی هم فشار داد و گفت :



\_ داری اشتباه میکنی !.

\_ هیچ اشتباهی در کار نیست من واقعا همچین احساسی دارم کاش هر چه زودتر همه چیز درست بشه و من بتونم مثل قبل زندگی کنم .

\_ همیشه

\_ امیدوارم

صدای امیرهمایون اومد :

\_ مامان

خاله به سمتش برگشت و جفتشون با هم مشغول صحبت شده بودند میتونستم بفهمم چیشده اما خوب ترجیح میدادم ساکت باشم چی میشد اگه منم یه خانواده خوب داشتم که میتونستم وقتی رو باهاشون بگذرونم چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم قلبم داشت از جاش کنده میشد خیلی احساس بدی بهم دست داده بود .

bartarinroamn



bartarinroman